

## فصل بیست و دوم

خوشبختانه هری با ظاهر شدن همان چند نفر اولی طلسمی بدون رنگ را به سمت قطار قلبی فرستاد و جیغ و دادهای دانش آموزان خیالی شروع شد ... وقتی همه رسیدند ، و لدمورت دستور حمله داد و مرگخواران به قطار حمله کردند .... اما و لدمورت بلافاصله متوجه اشکالی در کار شد ..... چرا ایستگاه آنقدر خلوت بود و هیچ کس به جر قطار و دانش آموزانش در آنجا نبود ... بلافاصله دستور ایست داد اما دیگر خیلی دیر شده بود ..... حدودا بیست نفر به نزدیکی قطار رسیده بودند . هری طلسمی پرسرعت به سمت قطار فرستاد و به دنبال آن از مخفیگاهش بیرون آمد و بقیه هم از او تبعیت کردند و از مخفیگاه های خود بیرون آمدند .... در این میان طلسم به قطار برخورد کرد و تمام آن منفجر شد ..... کلیه ی مرگخوارانی که در نزدیک قطار بودند کشته شدند . حالا یا از شدت انفجار یه به خاطر جراحت های که قطعه های چوب فرو رفته در بدنشان به وجود آورده بود ... چند نفری هم زخمی شده بودند ..... درگیری شروع شد .... حالا نفرات کمی عادلانه تر بود ..... هری غیر قابل مهار بود ..... فقط میخواست به و لدمورت برسد .... سر راهش هیچ مرگخواری زنده نمیماند ..... چند نفر چند نفر آنها را به جهنم میفرستاد ..... خیلی ها از دیدن مبارزه ی او وحشت کرده بودند .... سرانجام به و لدمورت رسید که با طلسمهایش به سادگی میکشت ، زخمی میکرد و شکنجه میداد . خوشبختانه علاقه اش برای شکنجه کردن بیشتر از کشتن بود ..... او با دیدن هری گفت :

ولدمورت : از مبارزه ات واقعا لذت بردم پاتر .... نشون دادی که یه جادوگر  
سیاه واقعی هستی ..... واقعا حیفه که تو آدم نفمی هستی ..... با بودن در کنار  
میتونستیم با هم دنیا رو فتح کنیم .....

هری : شاید ..... شاید پیشنهادت رو قبول میکردم اگه تمام این بلاها رو سر  
من نیاورده بودی .... مرگ پدر و مادرم .... سدریک ، سیریوس بلک .....  
خانواده ی مشنگم .... دامبلدور ... فکر میکنی میتونم همه ی اینها رو نادیده  
بگیرم ؟؟؟؟؟

ولدمورت : پس فقط به درد مردن میخوری .... یه حریف کمتر ، وضعیت  
بهتر ... مطمئنا تا حالا همه چیز رو راجع به پیشگویی فهمیدی .....

هری : آره ... اما این من نیستم که میمیرم ..... به زودی پنج حریف قدرتمند  
دیگه هم لیست دشمنانت اضافه میشه .....

ولدمورت : تا اون موقع تو مردی ..... همتون میمیرین .....

دوئل بین او و ولدمورت خیره کننده بود کثیف ترین طلسم های تاریخ را  
نثار هم میکردند ..... هر بیچاره ای که هدف یکی از طلسم های منحرف  
شده قرار میگرفت بلافاصله به بدترین وجه میمیرد ..... هری میدانست که  
تجربه ی زیادی در جادو و دوئل ندارد ..... مسلما هنوز به پای ولدمورت  
نمیرسید ... اما جادوی سفید به کمکش می آمد ..... بلافاصله بعد از اینکه

اولین جادوی سفید را اجرا کرد، ولد مورت متوجه شد و با جادوهای اختراعی خودش آن را دفع کرد .... ناامیدی را میشد در صورتش دید ..... او در برابر جادوی سفید به سختی میتوانست دفاع کند ..... در همین حین که وقفه ای کوتاه در دوئل آن ها به وجود آمد هری متوجه رو کوود شد که بالای سر زنی زخمی ایستاده است . اون پروفیسور سینستیرا بود .... به سرعت به آن سمت آپارات کرد و طلسمی دفاعی را بطرف آن ها پرتاب کرد و چه به موقع اینکار را کرد ..... جادوی مرگ رو کوود با محافظی که طلسم هری ایجاد کرده بود برخورد کرد و هر دو نابود شدند ... رو کوود بر اثر این اتفاق به عقب پرتاب شد ..... هری سینستیرا را با یک دست بالا کشید و بلافاصله آپارات کرد و او را به جای امنی منتقل کرد ..... وقتی که بازگشت توسط چندین مرگخوار احاطه شده بود ..... آنها بدون مکس طلسم های شومی را به سمت او می فرستادند و هری نیز با سختی در حال دفع همه ی آنها با هم بود .... برای دوئل با ولد مورت انرژی زیادی مصرف کرده بود ..... به ناچار دست به دامن نیروهای سیاهش شد ..... بشکنی زد و چوبش به همراهی تمام طلسمهایی که به سمتش می آمدند ناپدید شد ..... کف دستانش را روی هم گذاشت و شروع به خواندن ورد کرد ..... دود سیاهی از دستانش خارج شد و بعد به مانند سطح یک دریاچه مواج شد ..... هری دستانش را آزاد کرد و حرکت دیگری به دستش داد آن دود سیاه به چند قسمت تبدیل شد و به طرف مرگخواران رفت ..... آنها سعی کردند جلوی آن را بگیرند اما موفق نشدند ..... دود که حالا شکل جامدی داشت به آنها چسبید و شروع به تکثیر و رشد بر روی بدن مرگخواران کرد ..... به ناگاه چنان فریاد آنها به آسمان بلند شد که تمام حواس ها را متوجه خود کرد ..... کم کم نقطه ی

تماش آن ماده با بدن مرگخواران شروع به تغییر رنگ کرد .... قرمز و شاید هم خون ..... کم کم ماده تمام بدن آنها را به مانند پوسته ای پوشاند و رنگ قرمز هم گسترش میافت .... هنوز جیغ و دادهایی شنیده میشد ... اما به زودی رو به خاموشی رفت و سرانجام هری بار دیگر دستش را تکان داد .... پوسته به مانند جویی روان شروع به حرکت کرد و یه مانند یک چشمه ی خون در یک نقطه جمع شد .... از بدن مرگخواران تنها اسکلتی به جا مانده بود ..... چشم ها بر روی هری متمرکز بود ..... هری آن مایع را مانند یک دیوار از روی زمین بالا آورد و سپس آنها تبدیل به گویهایی مایع شدند و با اشاره ی هری به سمت مرگخواران شلیک شدند گوی ها با بدن هر فرد که بر خورد میکرد ..... مانند اسید آن قسمت از بدن فرد را ذوب میکرد ..... و لدمورت واقعا حیرت کرده بود .... این جادویی درونی بود .. خودش توانایی این کار را نداشت ..... حیرت انگیز بود .... شک داشت خودش بتواند در مقابل آنها دوام بیاورد ..... این قدرت اگر از آن او بود چه کارها که نمیتوانست انجام دهد .... با خودش گفت :

ولدمورت : آره .... چرا که نه ..... اگه قدرتشو بدزدم .....

سپس با صدای بلند فریاد زد : چرا معطلین احمق ها حسابشو برسین .....

بار دیگر چندین مرگخوار سراغ هری رفتند .... خود و لدمورت هم به سراغ او رفت .... گویی آنها محفلی ها را فراموش کرده بودند .... هری برای یک لحظه جا خورد ..... اما تصمیم گرفت مواظب طلسمهای و لدمورت باشد ....

ابتدا یکی دو طلسم از مرگخواران را برگشت داد و از مقابل بقیه ی طلسم ها به کناری میپرید . بدترین موقع وقتی بود که ولدمورت طلسمی میفرستاد . آن موقع مجبور به آپارات میشد ..... در یکی از این آپاراتها به ناچار مقابل چند مرگخوار ظاهر شد . با پنج شش متر فاصله ... در همین زمان ولدمورت طلسمی به سمت او فرستاد ..... سرعتش زیاد بود و نمیتوانست از مقابلش کنار برود .... با سپری قوی طلسم ولدمورت را دفع کرد ، اما در همان زمان آن مرگخوارها همزمان چندین طلسم به سمت او پرتاب کردند و همین نیز برای ولدمورت کافی بود تا کار او را یکسره کند. اما ولدمورت نمیخواست به همین راحتی هری را بکشد . او شیفته ی قدرت هری شده بود . او قدرت هری را میخواست ..... اشتیاقش برای مکیدن قدرت بیشتر از اشتیاقش برای کشتن بود . بنابراین تصمیم گرفت تا قدرت هری را از او بگیرد .

اسنیپ حواسش کاملا به دوئل هری و ولدمورت بود ..... با دیدن طلسمهایی که به سمت هری روانه شده بود وحشت کرد .. میدانست که کار هری تمام است ... اما از تأملی که ولدمورت انجام داده بود مشخص بود که قصد ندارد طلسم مرگ را اجرا کند . یا لاقلا نه تا زمانیکه هری طلسم های مرگخواران را برگشت نداده ..... تنها راه این بود که مانع هدف ولدمورت شود حالا هر چه که بود .. طلسم مرگ یا چیز دیگری . او به خوبی با روحیات ولدمورت آگاه بود ..... میتوانست کارهایش را پیش بینی کند و حتی گاهی ذهنش را بخواند . بنابراین زمانیکه دید ولدمورت چوبش را بالا آورد و به سمت هری گرفت ، که او نیز آماده بود تا چند طلسمی را که به سمتش می آمد را دفع

کند ..... نیرویش را در سینه اش متمرکز کرد . جایی که ققنوس سرخ رنگ محفل ققنوس نقش بسته بود و به نقطه ی مورد نظرش آپارات کرد .

ولدمورت زمانیکه فرصت را مناسب دید ، چوبش را بالا آورد و درست زمانیکه هری داشت طلسم ها را برگشت میداد طلسمش را اجرا کرد . اخگر بنفش رنگ از چوبدستیش خارج شد و به طرف هری رفت . اما درست قبل از آنکه به او برخورد کند یک نفر در جلوی او ظاهر شد و طلسم به سینه ی او برخورد کرد . اما ارتباط از بین نرفت و طلسم بین چوبدستی ولدمورت و سینه ی فرد در ارتباط بود.... حالا همه به آن فرد نگاه میکردند ... دیگر هیچ کس با دیگری دوئل نمیکرد و به صحنه ی روبرویش خیره شده بود ... همه بدون استثنا از چیزی که میدیدند متعجب شده بودند . آن فرد کسی نبود جز سوروس اسنیپ . دست راست لرد ولدمورت و قاتل آلبوس دامبلدور .

هری به سرعت جادویی را اجرا کرد و طلسم های مرگخواران را دفع کرد در همین هنگام که این کار را انجام می داد موجی از جادوی سیاه را که به طرفش می آمد احساس کرد . تنها فرصتش آپارات بود و می دانست که میتواند قبل از اینکه طلسم به او برخورد کند آپارات نماید .... اما اتفاقی که افتاد او را از تصمیمش منصرف ساخت ..... درست زمانی که قصد داشت آپارات کند شخصی در مقابلش ظاهر شد ... به خوبی احساس کرد که آن فرد خودش را در مقابل طلسم قرار داده است . وقتیکه خوب نگاه کرد هم متعجب شد و هم عصبانی .... زیرا قرار بود تا زمانی که هری خودش اقدام نکرده و از او نمی خواست ، او تحت هیچ شرایطی وفاداری واقعیش را

آشکار نسا زد . با کمی دقت متوجه اوضاع شد . حالا میفهمید که ولدمورت قصد داشت چه کاری با او انجام دهد . به وضوح نبرد بین طلسم ولدمورت و نشان ققنوسی که بر روی سینه ی سوروس حک شده بود را میدید . نشان ققنوس بوضوح در ذهنش نقش بسته بود . در همین هنگام صدای ولدمورت بلند شد :

ولدمورت : سوروس ..... معلوم هست داری چه غلتی میکنی ابله ؟؟؟

اسنیپ در حالی که تحت طلسم بود با حرکت دست پیراهنش را پاره کرد و نشان ققنوسش را نمایان ساخت که داشت با طلسم ولدمورت مبارزه میکرد .

سوروس : کاری که همیشه باید میکردم عوضی .... من نوکر تو نیستم .... از وقتی که به دست هری برای مدت سیزده سال قدرتت رو از دست دادی ... دیگه من جز افرادت نبودم .... به خاطر تو حیوون بدبخت مجبور شدم کسی که برام مثل پدرم بود رو بکشم ..... مجبور شدم شش سال کسی رو که از صمیم قبل دوست داشتم با انواع و اقسام راه ها اذیت کنم و آزار بدم .... این پسر کسی بود که به من فرصت زندگی دوباره داد و دامبلدور ... کسی بود که راهش رو برام هموار کرد ..... به تو دور گه ی پست اجازه نمیدم هیچ بلایی سرش بیاری ..... تو نمیتونی قدرتت رو ازش بگیری .....

ولدمورت : به خاطر خیانتت و به خاطر توهینی که به من کردی کشته میشی سوروس .... هیچ کس حق نداره به قدرت لرد ولدمورت توهین کنه .... اول

نوبت توئه و بعد نوبت پاتر ..... میخوام بینم اون نشون مسخره چقدر میتونه دووم بیاره . موجی عظیم از انرژی به سمت سوروس حرکت کرد و وقتی به او خورد باعث شد لرزشی سر تا پایش را فرا بگیرد . اما او همچنان مقاومت میکرد . باریکه ی خونی از دهانش جاری بود . اما باز هم مقاومت میکرد ...

ولدمورت : هنوز مونده سوروس . این که چیزی نبود ..... حالا این یکی رو بگیر .....

بار دیگر یک موج انرژی به سمت سوروس حرکت کرد . این یکی حقیقتا وحشتناک بود ..... اما در همین زمان از بدن سوروس نیز موجی از انرژی خارج شد ..... با برخورد دو موج موجی که از بدن اسنیپ خارج شده بود بر موج ولدمورت غلبه کرد و به سمت ولدمورت رفت و به او برخورد کرد و باعث شد در حالی که ایستاده بود به عقب کشیده شود . وقتی که همه خوب نگاه کردند متوجه شدند که هری کف دست خود را بر پشت سوروس قرار داده است .

همین که هری دستش را بر روی پشتش قرار داد احساس کرد که هر چه بار بر شانه اش بود از روی شانه اش برداشته شد . نوایی در ذهنش پیچید .....

هری : هر وقت که گفتم روی قطع شدن ارتباط تمرکز کن ..... میخوام نجات بدم .....

سپس احساس کرد که موجی عظیمی از انرژی از درونش عبور کرد .....  
از طرف مقابل هم موجی به همان عظمت به سمتش می آمد ..... هر دو در  
بین راه به هم برخورد کردند و در همان زمان صدای هری را شنید که گفت  
( حالا ) و او هم به آن چه که هری گفته بود تمرکز کرد و بعد فشار برداشته  
شد ..... برخورد دو موج انرژی انفجاری از انرژی را پدید آورد که باعث  
شد فشاری عظیم به همه ی افراد وارد شود ..... همه از فشار ناشی از انفجار  
به عقب پرتاب شدند ... تنها سه نفر سر پا ایستاده بودند .... هری ، ولدمورت  
و سوروس .... لحظه ای بعد سوروس هم بر روی زمین ولو شد ... هری آرام  
او گرفت تا به راحتی فرود بیاید ..... و وقتی بلند شد و به طرف ولدمورت  
نگاه کرد او از چیزی که دید وحشت زده شد ..... میدانست پاتر عصبانی  
خواهد شد .... اینبار آماده بود تا به محض تغییر شکلش او را بکشد اما وقتی  
آن دو چشم سرخ رنگ را که آتش در آن شعله ور بود رنگ از رخسارش  
پرید ... لحظه ای بعد هاله ی وحشتناکی از قدرت اطراف هری را فرا گرفت  
که تنها دو نفر توانایی دیدن آن را داشتند ..... ولدمورت و دیوید ..... هر دو  
از اینکه میدیدند هری توانسته بود قدرت خشمش را اینچنین پرورش دهد و  
در اختیار بگیرد متعجب بودند ..... دیوید بیشتر ..... زیرا او خودش آن را در  
وجود او بسته بود ..... هری چگونه جادوی فرا انسانی او را شکسته بود ؟؟؟؟  
همین که چوب هری بالا آمد ولدمورت با تمام قدرت سپر مخصوصش را  
در مقابل خود به وجود آورد و کار به جایی نیز کرد ..... قدرت طلسمهای  
هری غیر قابل تصور بود ..... به راحتی میتواند سوراخی به قطر پنج متر و  
عمق ده متر در یک کوه ایجاد کند ... طلسم های پیاپی کم کم داشت توان

او را از بین میبرد .... برای همین به سرعت سپرش را تغییر داد و مرگباری دو طلسمی را که همزمان از سپرش عبور کردند را از بین برد و از شدت ضربه به عقب پرتاب شد ..... درد شدیدی را در قفسه ی سینه اش احساس میکرد . قیافه اش در هم رفته بود و به سختی میتوانست نفس بکشد .... اگر این جادو را بلد نبود بارها به دست دامبلدور و حالا هری پاتر کشته شده بود ..... همه در سکوت فقط نگاه میکردند ..... حالا او نیز عصبانی بود ..... او نیز باید قدرت خشمش را نشان میداد تا همه بدانند که کسی نمیتواند با او در بیفتد . اما در همین زمان صدای مخوفی از ناکجا به گوش رسید ..... صدای یک غرش ..... البته این چیزی بود که آنها فکر میکردند ..... طولی نکشید که همه ی توجه ها به منبع عظیمی از نور که از زمین به آسمان متصل شده بود شدند ..... وقتی که بعد از سی ثانیه نور از بین رفت تکه ای از آسمان رنگ شکل خاصی به خود گرفته بود ..... چیزی شبیه به یک پرچم ..... پرچمی به رنگ سرخ ..... که در وسط آن نماد یک خفاش سیاه با بالهایی گشوده خودنمایی میکرد ..... هری و ولدمورت به هم خیره شدند ..... و یک بار دیگر آن اتفاق تکرار شد و دوباره و دوباره ... بار دوم و سوم تقریبا همزمان اتفاق افتادند ..... دو نماد دست در خلاف جهت نماد خون آشامان بودند .. یکی سمت راست و دیگری سمت چپ ..... و تقریبا نزدیک به هم ..... البته نسبت به فاصله ی آنها با نماد خون آشامان ..... نماد سمت راستی مربوط به کوهستان میشد ..... درست بر سر کوهستان غربی نشانی از یه رشته کوه که در بالای آن تاجی طلایی خود نمایی میکرد وجود داشت ... در سمت چپ نیز دره ای عمیق و تاریک و خوفناک بود و تمام مردم انگلستان چه مشنگ و چه جادوگر هرگز قدم به آنجا نمیگذاشتند نشانه ای یک ساحره با ظاهری

تماما سیاه و تاجی از الماس بر سرش قرار داشت ..... و بعد دو نشان بعد از مشرق و مغرب ..... در سمت مشرق یک مثلث در آسمان نقش بسته بود که یک مجموعه ی سفید نیز در وسط آن قرار داشت ..... در سمت مغرب نشانی عجیب بود ..... شکلی از یک پری نورانی و شیطانک نیزه به دست که در کنار هم روی یک تخته سنگ نشسته بودند و گویی در انتظار کسی هستند ..... و اما حیرت به حد اعلا رسید ..... به ناگاه نوری همانند نورهای قبلی به هوا برخاست ..... اما این بار یکی از بدن هری و دیگری از بدن ولدمورت .... و وقتی نور از بین رفت بدن هر دو بر روی زمین افتاده بود .... در بالای سر هری یک ردای سفید و در طرف دیگر نقره ای وجود داشت . و بالای سر ولدمورت ..... آتشی فروزان که یک سر از میان آن بیرون آمده بود با چشمهایی به تیرگی شب و دهانی به مانند یک غار سیاه و تاریک ..... بعد از نشان خون آشامان این مشخص ترین نشان بود ..... نماد شیطان ..... در این میان تنها دو نفر بودند که به جزئیات دیگری نیز توجه کرده بودند ... حالت نورها ... شکل یک ستاره ی پنج پر بود با نقطه ای در مرکز .... دیوید معنیش را میدانست و هرمیون یکبار آن را در کتابی دیده بود ..... اما آن دو وضعیت متفاوتی داشتند ..... هرمیون در اندیشه ی رفتن و پیدا کردن کتاب بود و دیوید در اندیشه ی پیوستن به گروه سیاه . در مکانی دیگر و در بعدی دیگر از این جهان .... بنابراین بدون جلب توجه از آنجا ناپدید شد .....

\*\*\*\*\*

هفت عضو اتحاد قدرت در یک فضای اتاق مانند که یک میز گرد با هفت

صندلی در میان آن وجود داشت ظاهر شده بودند ..... دیواره ها به رنگ  
نقره ای بود . اولین نفر روفوس اسکریم ژور بود ، وارث کنت دراکولا .....  
دومین نفر دیانا مونستر وارث مثلث مرگ ..... سومین نفر فنریر گری بگ  
بود .... وارث پادشاه کوهستان ، چهارمین نفر پرنسس ملینا ملکه ی تاریکیها  
بود ..... پنجمین نفر کنتس کاترینا بود .... کسی که هرگز نمیبرد ..... ششمین  
نفر لرد ولدمورت بود ... فرزند شیطان .... و هفتمین نفر هری پاتر ... صاحب  
ردای قدرت ..... آخرین نفر هری بود که در آنجا ظاهر شده بود ..... تا چند  
ثانیه فقط همه به همدیگر نگاه میکردند ... اما این ولدمورت بود که سکوت  
را شکست ....

ولدمورت : پس اینها هستند رقیبان من و هری پاتر ..... روفوس اسکریم ژور  
وزیر اسبق جادوگری و وارث کنت دراکولا ..... دیانا مونستر عزیز ..... در  
جستجوی قدرت های سیاه همیشه و همیشه و صاحب مثلث مرگ افسانه ای  
..... ولی تو فنریر ..... اگه میگفتن دامبلدور زنده است بیشتر باور میکردم تا  
بفهمم تو وارث پادشاه کوهستان باشی ..... ولی میبینم که واقعیت داره .....  
اما پرنسس ملینا ... ملکه ی تاریکی ها ... نمیتونم از دیدن دوباره ی تو اظهار  
خوشحالی کنم پرنسس عزیز و اما کنتس کاترینا ..... قبلا به شما و دیانای  
عزیز گفته بودم که سرنوشت روزی دوباره ما رو در مقابل هم قرار میده ....  
شما کسی هستید که هرگز نمیبرید و درخواست من برای گفتن راز  
جاودانگی رو رد کردین ..... به زودی میبینم که باز هم میتونید این کار رو  
بکنید یا نه ... و اما بزرگترین دشمن من .... هری پاتر ... کدمتون فکر میکرد  
هری پاتر رو اینجا ببینم . راستی پاتر . اون نماد چه نمادی بود ؟؟؟ یه ردا؟؟

در این مدت که ولدمورت صحبت میکرد بقیه گوش میدادند .... حس تنفر را میشد در تک تک چهره ها دید . اما هیچ کس در این میان متوجه حضور دیوید نشده بود .... صحبت او که به اینجا رسید دیوید پاسخ او را داد ..... با بیرون آمدن او همه به سمت او برگشته بودند .....

دیوید : هری صاحب ردای قدرته تام .... و تو فرزند شیطان .....

ولدمورت : تو دیگه کس هستی ؟؟؟؟ به چه جرئتی با من اینطوری صحبت میکنی عوضی ....

دیوید : اولاً ..... تو در این مکان توانایی جادو کردن نداری ..... چون اینجا بعد مکانی و زمانی خودت نیست .... دوما من نگهبان جادو هستم ... بنابراین اگه نمیخوای همین الان به زندگی ننگینت پایان بدم دستت رو بیار پایین .... حالا خوب شد ..... شما هفت عضو اتحاد قدرت هستید ..... تنها یک نفر از شما هست که میتونه زنده بمونه ..... فقط و فقط زنده موندن یک نفر از شما قطعی و صد در صد هست . تازه اونم در صورتیکه اگه مقابل من قرار گرفت بتونه منم شکست بده .... بنابراین میرم سر اصل مطلب .... شما عوضی ها ..... تک تکتون قدرت این رو دارید که این سرزمین رو به نابودی بکشونید ..... البته نه در حال حاضر ..... در حال حاضر شما فقط استحقاق دست یابی این قدرت های مخوف رو بدست آوردید ..... برای هر کدوم از شما وسیله ای گذاشته شده تا بتونید در صورتی که تونستید به قدرت واقعیتون دست پیدا کنید ..... و مطمئناً اونقدر عوضی هستید که بتونید برسید .... نمیایست این

رو بهتون میگفتم ..... اما اگه قدرت واقعیتون رو داشته باشید ممکنه حتی بتونید من رو شکست بدید ... میدونم که چیزی به نام انسانیت در شما وجود نداره ..... ولی بیخود پای این مردم بیگناه رو وسط نکشید .... برای تو ..... وارث دراکولا ..... یک کلید طلایی ..... برای تو صاحب مثلث مرگ ..... سنگی مثلثی شکل ..... برای تو وارث پادشاه کوهستان طوماری چرمی ..... برای تو ملکه ی تاریکی ها یک کتاب ..... برای تو کتس .... گوی سیاه .. برای تو فرزند شیطان .... گوی سرخ ... و برای تو هری پاتر .... ردای قدرت ..... به زودی جنگ بین شما شروع خواهد شد و اولین مبارزه رو تو شروع میکنی هری ..... با دومین نفری که میراثش را به دست بیاره .....

هری : یعنی این تمام چیزیه که من باید بدونم ؟؟؟ یه ردای ساده ؟؟؟ این چه قدرت خاصی داره ؟؟؟

دیوید : من چیزی نمیدونم .... این چیزیه که خودت باید بفهمی ..... اگه قدرتی داشته باشه تو باید پیداش کنی ..... خب ... حالا به جایی برمیگردید که از اونجا به اینجا منتقل شدین .....

و آنها بار دیگر به دنیای واقعی خود بازگشتند ... زمانی که هیچ کس جرئت نداشت به هری و لرد ولدمورت نزدیک شود ، یک گوی به رنگ سرخ در دستان ولدمورت ظاهر شد و یک ردای سفید بر تن هری ..... کمی بعد هر دو به هوش آمدند ..... لرد ولدمورت همان طور که از روی زمین بلند میشد رو به هری گفت :

ولدمورت : خیلی خب پاتر ..... تو رو با بیچارگیت تنها میزارم ..... بهتر بری  
و برای مبارزه هایی که در پیش داری آماده بشی ..... حالا دیگه مردن یا  
زنده موندن تو برام فرقی نمیکنه .... چون اگه زنده بمونی آخر سر به خودم  
میرسی ..... برمیگردیم .....

و مرگخواران به تبعیت از اربابشان از آنجا آپارات کردند ..... هری فقط  
ایستاده بود و به جایی که او آپارات کرده بود نگاه میکرد ..... بقیه وضعی  
بهتر از او نداشتند ... همه سر درگم و متعجب بودند .. ابرفورت که تجربه ی  
شرایط سخت و اینچینی را داشت طوری که همه بتوانند بشنوند گفت :

ابرفورت : درگیری تموم شده ..... برمیگردیم مقرر محفل .....

کم کم افراد به خانه ی شماره ی دوازده گرمولد آپارات میکردند ... اما  
هری همچنان در جای خود ایستاده بود .... حالا فقط او ، هری ، ریموس و  
مودی باقی مانده بودند ..... به آرامی هری را صدا کرد ....

ابرفورت : هری ..... باید بریم ..... هری .... تو حالت خوبه ؟؟؟؟

هری چرخید ..... قطره ای اشک از دیده اش فرو چکیده بود ..... آن سه نفر  
از دیدن این صحنه متعجب بودند .... هیچگاه فکر نمیکردند که دیگر اشکی  
از او ببینند ..... کی بعد هری با صدایی که بغض در آن موج میزد و خودش  
نیز سعی نمیکرد جلوی آن را بگیرد گفت :

هری : خیلی وقته دارم سعی میکنم که اون هری عوضی نباشم ..... جادوگر سیاهی که اطرافیانش حتی بترسن باهاش حرف بززن ..... اما این عوضی ها نمیزارن .... نمیزارن اون یه جا حبس کنم ..... فقط خود خدا میدونه که الان چند روزه یا چند ماه .... که میخوام گریه کنم ..... اما نمیتونم به خودم اجازه بدم ....

ریموس : هری ... چیزی از انسانیت تو کم نشده .... تو همون هری ای هستی که من میشناسم .... پسر جیمز و لی لی .... این مردم احمق نمیدونن که حتی یه جادوگر سیاه هم میتونه انسان خوبی باشه .... انسانیت داشته باشه ..... شاید حتی خودت هم نمیدونی .....

هری : درسته . حق با توئه . اما چیزهای دیگه ای هم هست که تو نمیدونی . نه تو نه هیچ کس دیگه ای ..... بهتره تمومش کنم ..... برمیگردیم .....

ابتدا هری و بعد سه نفر دیگر ..... در میدان گریمولد ظاهر شدند ..... هری جلو رفت ..... در خانه در مقابلش ظاهر شد ..... در را باز کرد و وارد شد و آن را برای افرادی که دنبالش می آمدند باز گذاشت ..... از بالا صدای داد و فریاد می آمد و ظاهر دعوایی ایجاد میشد .... هری صدای فریاد رون ، فرد و جرج را میشنید ..... وقتی برگشت و نگاهی به دوستانش کرد تعجب را در صورت آنها ندید .... اما آرتور ویزلی با دیدن قیافه ی متعجب هری گفت :

آرتور : نگران نباش هری ..... حدسش زیاد سخت نبود ..... دارن در مورد

پرسی داد و هوار میکنن ..... اون اومده اینجا .... راستش بخوای ..... بعد از اینکه آمبریج وزیر شد ..... هر بار میدیدمش که تا جلوی اتاق کارم میاد و برمیکرده ..... تا اینکه چند روز پیش اومد و ازم معذرت خواهی کرد ..... همین طور از تو ..... فکر میکنم بلاخره متوجه اشتباهش شد ..... بعدش با آمبریج درگیری پیدا کرد و اخراج شد .... راستش رو بخوای الان هم تحت تعقیبه ..... به جرم ورود غیر قانونی به اتاق وزیر ... اونا میگن قصد داشته از آمبریج دزدی کنه .....

هری : اوه ..... فکرشم نمیکردم ..... به خاطر اون ..... به تو گیر ندادن ???

آرتور : چرا ..... ولی وقتی نتونستم چیزی رو ثابت کنن من رو ول کردن .... من احتمال میدم آمبریج برای گرفتن پرسى یا بازجویى بچه ها اومده بود به هاگوارتز ..... اما احتمالاً با وجود تو جرئت هیچ کارى رو نداشته ..... باید ازت معذرت بخوام هری ... فرصت نشد بهت بگم ... اما ابى در جریان بود .

ابرفورث : البته ..... از نظر من مشکلى نداشت ..... ذهنش رو خوندم ..... البته به اصرار خود آتور ..... اون واقعا به اشتباهش پی برده .....

هری : اشکلى نداره .... به هر حال اون یه ویزلیه ... اینجا خونه ی اونم هست

....

ریموس : خیلی خب ..... بهتره بریم جلوی این جر و بحث رو بگیریم .....

اگه تا حالا کارشون به چوبدستی نکشیده باشه خوبه .....

چهار نفر به راه افتادند ..... طبقه ی بالا صدای داد و فریاد به وضوح شنیده میشد ... حالا هری فریاد های مالی و جینی را نیز اضافه بر دیگران میشنید ... وقتی در را باز کرد رون ، فرد و جرج را دید که همزمان قصد طلسم کردن پرسی را داشتند .... فقط با یک بشکن چوبهای آنها از دستانشان خارج شد . تمام توجه ها معطوف به افراد تازه وارد شد ... اولین کسی که صحبت کرد خود هری بود ....

هری : فکر میکنم قبلا توی جلسات تمرینمون به شما نکاتی رو گوشزد کرده بودم ..... از اون گذشته اینجا خونه ی منه و من هرگز به کسی اجازه نمیدم که توی خونه ام به یه مهمون حمله کنه .....

آن سه نفر خیلی سریع خودشان را جمع کردند ... از طرف دیگر پرسی از گوشه ای اتاق به طرف هر آمد ..... او هری صدا زد و وقتی هری به سمت او برگشت رو به او گفت .....

پرسی : هری ..... هری من باید ..... به خاطر رفتارم و اون حرف ها در مورد تو ازت معذرت بخوام ..... امیدوارم که من رو .....

هری : نیازی به معذرت خواهی نیست پرسی ..... خوشحالم که دوباره کنار خونواده ات میبینمت ..... هیچ وقت دوست نداشتم مالی رو ناراحت بینم .

اون خیلی به خاطر تو نارحت بود ..... به هر حال خوشحالم که برگشتی ....

پرسی : ازت متشکرم هری ..... ازت خیلی متشکرم .....

هری : حرفشم نزن .... اما همه گوش کنین .... مسائلی هست که باید توضیح داده بشه ... دیگه اینجا امن نیست ..... تمام افراد محفل رو خبر کنید ..... ما با تمام وسایلمون به هاگوارتز نقل مکان میکنیم ..... خانواده ی اعضای محفل هم باید به هاگوارتز نقل مکان کنن .....

ابرفورث : اما هری .... هیچ معلوم هست میخوای چیکار کنی ؟؟؟؟ اون همه آدم توی هاگوارتز .....

هری : اونش با من ..... به زودی جمعیت هاگوارتز از اینی که هست بیشتر میشه ..... من به دانش آموزان قول دادم ..... مطمئنا با اتفاقات امشب جمعیت زیادی به هاگوارتز میاد ..... خارج از هاگوارتز جون هر آدم بی طرفی در خطر ه .... به زودی جنگ بزرگی شروع میشه ..... انسانهای بیگناه که میخوان خارج از درگیری ها بمونن باید جای امنی برای زندگی داشته باشن .....

ضمنا الان وقت بحث کردن نیست ... توی هاگوارتز یه جلسه میگیریم .....

الان کاری رو که گفتم انجام بدین .....

\*\*\*\*\*

گریمولد ظرف مدت دو ساعت تخلیه شد و صبح روز بعد تمام افراد محفل با خانواده هایشان در هاگوارتز بودند ..... هیچ کس چیزی را که میدید باور نمیکرد ..... ساختمان قلعه گویی سه برابر شده بود ..... بماند که تک به تک تاقها و کلاسها چندین برابر شده بودند . هاگوارتز پذیرای شاید چند میلیون نفر بود ..... در یکی از اتاق های طبقه ی اول جلسه ی توجیهی برای افراد محفل ترتیب داده شده بود .... همه آماده ی شنیدن سخنان هری پاتر بودند .

هری : دوستان عزیز ..... محفل ققنوس برای هدف مشخصی که همه ی ما اون رو دنبال میکنیم تاسیس شده ..... مبارزه با پلیدی ..... همه ی شما خیلی خوب من رو میشناسید و میدونید من کیم . این جنگ ، جنگ شما نیست . این جنگ متعلق به هفت نفره ... من صاحب ردای قدرت ... لرد ولدمورت فرزند شیطان .... روفوس اسکریم ژور وارث کنت دراکولا ..... گری بک وارث پادشاه کوهستان ... دیانا شوستر صاحب مثلث مرگ ... پرنسس ملینا ملکه ی تاریکی ها ..... و کنتس کاترینا کسی که هرگز نمیمیرد ..... هر کدام از این افراد میتونن گروهی داشته باشن ..... و مطمئنا دارن و از امروز قطعاً به افرادشون افزوده میشه ..... من هاگوارتز رو آماده کردم تا پذیرای مردمی که میخوان بی طرف باشن باشه ..... به لطف مارگارت و رابرت عزیز تمام اتفاقات شب گذشته در پیام امروز به چاپ رسیده و همین امروز تقریباً تمام مردم از وقایع مطلع میشن ..... اونا راهشون رو انتخاب میکنن . وظیفه ی شما حمایت و حفاظت از مردم بیگناهی . افراد بی طرف . کاری که برایش به عضویت محفل دراومدین ... شما افراد من نیستید ... من نیازی به شما ندارم ... یعنی راضی نیستم که به خاطر من جونتون رو به خطر

بندازید ... من کل دهکده ی گودریگ رو به عنوان پشتیبان دارم . از بزرگ تا کوچک ... اما حتی یک نفر از اونها رو هم به مبارزه فرا نخوام خواند .....  
اما اگر کسی بخواد در کنار من مبارزه کنه . جلوی اون رو نمیگیرم ... چون هدف ما یکیه ... اما من از شما انتظار ندارم که من رو از شش نفر دیگه جدا بدونید .... منم یه فرد پلید هستم مثل اونا .....

جینی : چرنده ..... تو هیچ وقت پلید نیستی ..... تو میتونی عاشق باشی ...

اما هری فقط مکثی کرد کم کم زمزمه هایی درتائید بلند میشد که با ادامه ی صحبت هری متوقف شد ..... گویی که هرگز صحبتش قطع نشده است .....

هری : از شما انتظار دارم ..... اگه روزی من رو هم یه تهدید برای زندگی این مردم و خودتون دیدید در کشتن من درنگ نکنید ..... من به روح اجدادم قسم خوردم که در راه مبارزه با تاریکی قدم بردارم ..... حتی اگه شده در این راه خودم رو هم قربانی میکنم ..... تنها خواهش من از شما اینه که به خاطر زندگی بهتر ... زندگی بدون تاریکی . برای آینده مبارزه کنید .

در این زمان یکی از محفلی ها به نام اندرسون رو به هری گفت :

اندرسون : میتونم بپرسم چرا با تردید صحبت میکنید آقای پاتر؟؟؟ همه ی ما مبارزه ی تو رو دیدیم ..... حتی لرد ولدمورت هم نمیتونه تو رو شکست بده ..... تو از چی نگرانی؟؟؟؟

هری : اشتباه نکن آلفرد عزیز .... این منم که نمیتونم اون رو شکست بدم ....  
اگه میبینی اون من رو تا حالا نکشته .... به خاطر جادوی محافظی که فقط تا  
تولد هجده سالگی روی من کار میکنه ..... جادوی محافظ مادرم ..... اون  
نمیتونه با طلسم مرگ من رو بکشه ..... نمیتونه با طلسمهای سیاهش به من  
صدمه بزنه .... فقط و فقط به خاطر همین ..... جادوهایش روی من تاثیری  
نداره اما فقط تا تولد هیجده سالگیم ..... بعد از اون هیچ کس نمیدونه چه  
اتفاقی برای من میفته ..... فکر میکنی اون راحت مینشست تا من جلوی اون  
همه آدم قدرت اون رو زیر سوال ببرم ??? نه ..... اما میخوام از این فرصت  
استفاده کنم .... میخوام تا جایی که میتونم از این افراد کثیف بکشم ..... اگه  
استفاده از جادوی سیاه برای کشتن همچین افرادی من رو کثیف و پست  
جلوه میده بزار بده .... چون دیگه هیچ چیزی برای من اهمیت نداره ..... اما  
مطمئن باشین هاگوارتز حتی بدون من هم به قدرت همیشه باقی میمونه .....  
از اون گذشته هاگوارتز هرگز بدون نگهبان باقی نمیمونه ..... شایسته ترین  
بعد از من جانشین من به عنوان نگهبان هاگوارتز خواهد بود .. وقتی زمانش  
برسه ... اون خودش رو به شما معرفی خواهد کرد ..... منو میبخشید .....

و هری ناپدید شد ..... همه به بزرگی این مرد جوان اعتراف میکردند .....  
ناجی آنها برای سالها ..... در میان آن همه بودند افرادی که پیش خود فکر  
میکردند که آیا هری پاتر حتی یک روز را در فکر زندگی خود بوده است ؟  
کسی که تنها هدفش راحتی و آسایش مردمش بود ..... حتی خودش هم  
از این همه تغییرات در این همه مدت داشت دیوانه میشد .... گرایش یکباره  
به جادوی سیاه ..... بی تفاوتی نسبت به دیگران .... و دوباره تولد عشق .....

اما عشق همیشه در وجود او بود ..... جادوی سپید زندگی دوباره ای به او داده بود .... احساسات دوباره ..... و مخاطرات جدید ..... او فقط از آنجا رفت برای اینکه تحمل دیدن احساسات جینی را در آن لحظه که با آرامش از مرگ خود سخن میگفت را نداشت ... هنوز هم این دختر موقر مز جذاب احساساتش را تحت تاثیر قرار میداد .....

در سالن جلسات همچنان اعضا در مورد وقایع اخیر صحبت میکردند .... تنها عده ی معدودی بودند که مسائل دیگری برای تفکر داشتند ... نزدیکان هری نگران او بودند و همچنین پرسى ..... او از شنیدن خبر زنده بودن وزیر سابق اسکریم ژور جا خورده بود ..... اینکه او یکی از طرفین این جنگ بزرگ است ..... افکارش حول موضوعاتی خاص میچرخید .....